

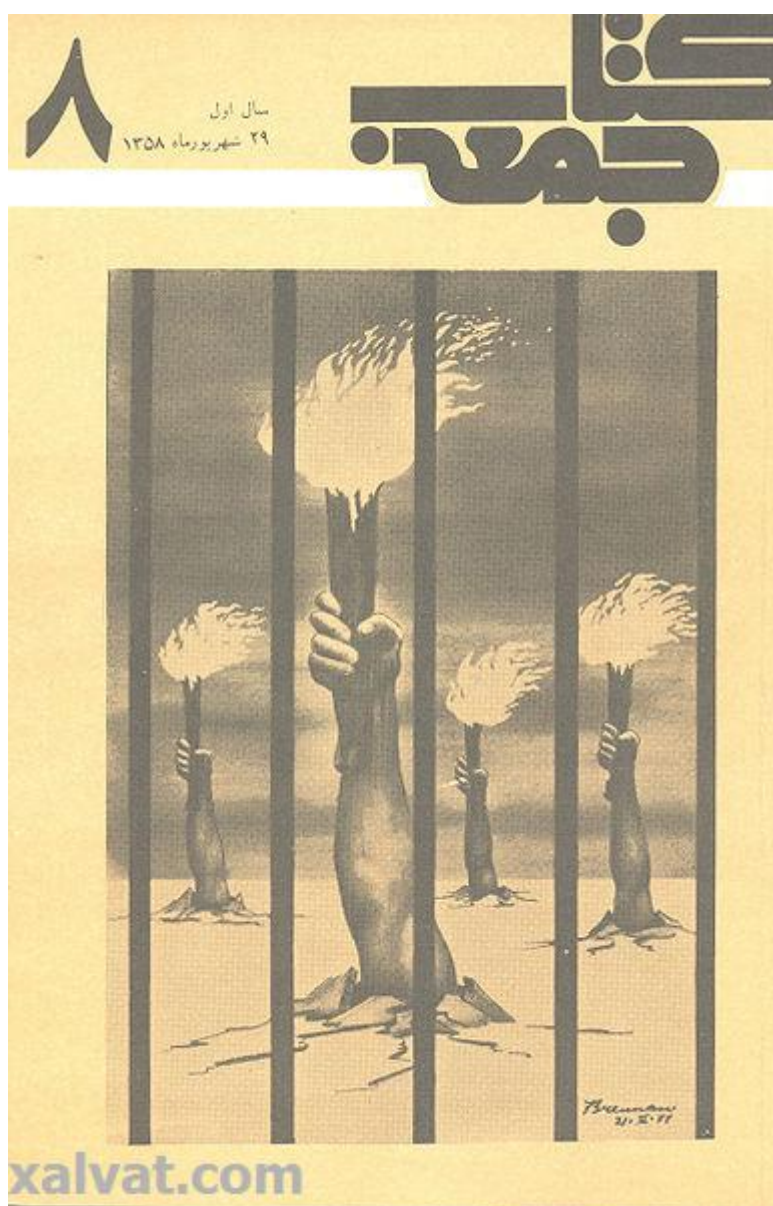


763

نسیم خاکسار: سیدی + هارولد پینتر: درخواست دهنده

+ یاروسلاو هاشک: خاطراتی از ادارهء امنیت

+ تاریخچهء کتابسوزان



برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"
<http://irpress.org>

مطالب رسیده به هیچ عنوان مسترد نمی شود. اداره در حک و اصلاح مقالات آزاد است

xalvat.com

کتاب جمعه

هفته نامه سیاست و هنر

سردبیر: احمد شاملو

با همکاری شورای نویسندگان

مکاتبات با صندوق پستی ۱۵۱۱۳۲ (تهران)

مرکز پخش: تلفن ۸۳۸۸۳۲ (تهران)

بهای اشتراک ۵۰ شماره ۴۰۰۰ ریال

۲۵ شماره ۲۲۵۰ ریال

که قبلاً دریافت می شود

بها ۱۰۰ ریال

خوانندگان که ناگزیر نتوانسته اند بعضی از شماره های کتاب جمعه را تهیه کنند، می توانند به کتابفروشیهای مقابل دانشگاه مراجعه نمایند.

[illegible]

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"
<http://irpress.org>

سیدی

نسیم خاکسار

من خبر نداشتم. سیدی می گفت از ظهر تا غروب نشسته بودند تو اتاق منتظر بودند من بیایم. سیدی صورت کوچکش را با آن چشم های سیاهش آورده بود جلوی من و همان طور که دست هایش را گذاشته بود روی پاهایم. روی دو زانو ایستاد. چشمانش پر از گلوله های اشک بود. سیدی می گفت اول بزرگتر آمد. بعد دائی و عمو کوچکت. سیدی می گفت خیلی ناراحت بودند. من از گریه و درد نفس نمی توانستم بگشتم. خیلی دلم می خواست درد را حتم بگذارم تا بتوانم آرام تو چشم های سیدی نگاه کنم. اما استخوان های پشم مثل این که خرد شده باشد صدا می کرد. صورتم از اثر ضرب های سیلی و مشت می سوخت. چونت دست زدن به صورتم را نداشتم. تمام شب را بیدار بودم. با خواب به چشمانم می آمد غلت می زدم و استخوان های پا و کمرم تیر می کشید. بلند که می شدم سیدی هم بلند می شد. وقتی زانوهایم را بغل می گرفتم و گریه می کردم سیدی روی زانوهایش می ایستاد و چشمان کوچکی سیاهش را به چشم هایم می دوخت. می گفت «تقصیر نه بود حمیده»

می گفتم «آخ» و دوباره از درد می پیچیدم. سیدی نمی دانست چه کار کند: می آمد نزدیک و همان طور که با غصه به چهره ام نگاه می کرد دست های کوچکش را رو استخوان هایم می کشید. اما فایده ای نداشت.

●
برای دست های سبزه ساله ام آن دو «فلاسلک» گنده و سنگین بود. مدام انگشت هایم را پائین می کشید و از هم بازیشان می کرد. دسته فلاسلک ها باریک بود و توی گوشت فرو می رفت. فکرم نمی رسید مثل عمورچپ و عمو یحیی در سایه می بنشینم. همین جور می دویدم. تا بک مشتری پیدا می شد می دویدم. عمورچپ اعتقاد داشت گرمائی می شوم. اما من گوش نمی گرفتم.

حُب حمیدجان! گرمائی میشی. اینقد ندو!

- حُب مو دلم می خواد بدورم.

xalvat.com

- خُب تو دلت می‌خواد بدووی بدو، اما به کم خستگی در کن، راه بد راه
وایسا، زیر سایبون‌ها راه برو.

- خُب عموجب، به‌توچی که مو دلم می‌خواد بدوم؟

- جهتم! مرده شور اون کون، لاغر تو بیره، اونقد بدو سباه سوخته تا تمام
لمبرات آب بشه.

xalvat.com - عموجب، فحش میدم‌ها!

گرما پشت گردنم را می‌سوزاند. هر غروب که می‌رفتم خانه دو تا پستی
آلاسکا می‌گذاشتم ته فلاسک که به‌سدی بدهم. مادر گاهی نوبی خانه بود
گاهی هم نبود. مدتی پرایش تو يك حمام کار پیدا شد. وقتی شب‌ها می‌آمد
خانه خسته و کوفته بود.

پسرخاله مادر هم بود. بیست و پنج ساله و جوان. که نازد از ولایت آمده
بود و تو رنگ فروشی کار می‌کرد. پدرم اینجا نبود. هنوز سدی دنیا نیامده بود
که رفته بود کویت، من و مادر و سدی زمستان‌ها پهلوی هم تو يك اتاق
می‌خوابیدیم. پسرخاله مادر که امسال آمده بود جایش را پایین پامان بهن
می‌کرد. تابستان رو پشت بام می‌رفتیم. غروب که به‌سفاه می‌رسیدم چراغ را
روشن می‌کردم و سدی را که تو کوچه منتظر بود با خودم می‌آوردم تو اتاق.
بعد به‌اش پستی می‌دادم و پرایش از حاجی پستی‌ساز تعریف می‌کردم. سدی
با انگشت روی استخوان بام خط می‌گشید و می‌خندید. موهای نازک باهام
زیر آفتاب سوخته بود. سدی و من پهلوی هم می‌خوابیدیم. روزهایی که خیلی
دویده بودم مثل يك تکه سنگ می‌افتادم و تکان نمی‌خوردم. وقتی صبح زود پا
می‌شدم مادر هنوز خواب بود. پسرخاله مادر هم پائین پامان خواب بود. از
صبح شهرمان خیلی خوشم می‌آمد. هوا شیری رنگ و تمیز بود. خنکی
مهربانی نو چاده و زیر درخت‌ها بود. يك بُر کارگر که همه‌شان لباس‌های آبی
رنگ می‌پوشیدند تو ایستگاه منتظر ماشین می‌ایستادند. گاه گاهی دتبال هم
می‌دوبدند و با هم شوخی می‌کردند. شوخی‌هاشان به‌نظم خشن می‌آمد. وقتی
یکی‌شان را وسط‌های روز می‌دیدم، به‌نظم می‌آمد که قیافه‌اش مثل صبح که
داشت سر کار می‌رفت نیست. کسل و خسته به‌نظر می‌آمد. قیافه‌هاشان
صبح‌ها شاد و سرحال بود. دکان‌ها همیشه بسته بودند. بعضی از دکان‌ها که
باز بود چراغ کم سوئی ته‌شان می‌سوخت. نوبی راه که می‌رفتم با دست
برگ‌های دوخت پیمار را می‌چیدم. صبح‌ها که فلاسک‌هایم خالی بود راحت‌تر

و سبك تر می‌دویدم. خودم را كه قاتی كارگرها می‌دیدم خوشحال می‌شدم. همیشه قبل از من بچه‌های دیگر هم می‌آمدند اما عمو یحیی و عمو رجب همیشه دیرتر از ما می‌آمدند. وقتی فلاسك‌هایمان را پر می‌کردیم هر كی از يك طرف می‌رفت. گاهی كه گرسنه‌ام بود با فلاسك‌های پر می‌آمدم خانه. تا می‌رسیدم مادر رفته بود. پسرخاله مادر هم رفته بود. فقط سدی بود كه یا موهای دزد کرده زنواهایش را كشیده بود توی بغلش و ساكت نشسته بود. سدی را بتل می‌کردم از پله‌ها می‌آمدم پایین. سدی می‌گفت همیشه صبح‌ها سری به‌اش بزنم. می‌گفت خیلی دوست دارد فلاسك‌هایم را پر از بستنی بپند. دوست داشت سر فلاسك‌ها را باز كند. از خنكی توی فلاسك‌ها خوشش می‌آمد. نمی‌فهمید اگر در فلاسك باز بماند بستنی‌ها آب می‌شوند. همیشه می‌رفتم يكي از بستنی‌ها را می‌دادم به‌سدی. بعد در فلاسك را محكم می‌بستم می‌آمدم بپلوش می‌نشستم و نان و چائی می‌خوردم.

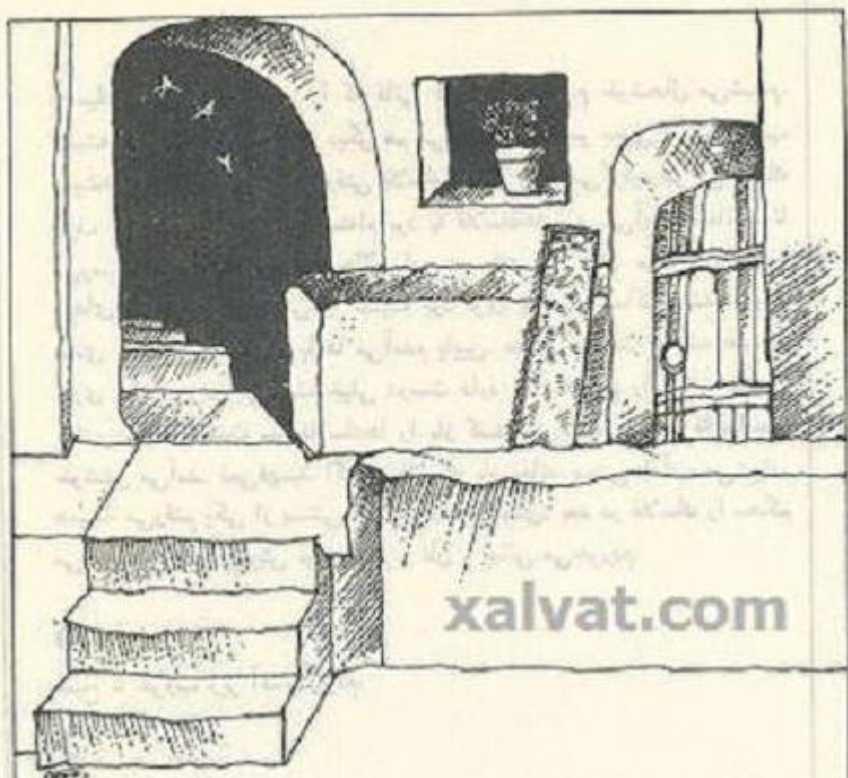
xalvat.com

صبح نا غروب زیر آفتاب بودم.

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

گرمای تیرماه، گرمای معصوم و گریه آوری است. گرمای یتیم‌هاست. داغی نگاه آدم‌های بيكسی را دارد كه دواز به‌دواز در خیابان خوابیده‌اند - گوشه پاركي یا کنار سكونی - یا نه. گرسنه و بی‌حال پشت داده‌اند به‌كوله پشتی حمالي‌شان و دارند یا چشم‌های كوچك و تنگ‌شان به‌يك چیزی كه معلوم نیست نگاه می‌كنند. هیچ وقت لقی چلو چشم آن‌ها را نمی‌شود دید. شاید غم نان. ابرهای روبرویشان را به‌گرده نانی شبیه کرده است. شاید از دست دادن بچه‌هاشان، برادرشان، خواهرشان را تو دیرانی و ریختگی دیوار روبرو می‌بیند. آفتاب تیرماه، آفتاب بچه‌های پاشی است. آفتاب بچه‌های خسته. آفتاب بچه‌های كلك خورده از دست صاحب دكان‌هاست. آفتاب تیرماه آفتاب بيكاره‌هاست - وقتی بعد از هشت ساعت ایستادن توی صف هُلشان داده باشند و بعد یا در كونی رانده باشندشان - آفتاب تیرماه، آفتاب دعوای بدبخت‌هاست - حمالي‌های كرد و عرب - وقتی سر بردن یار به‌دوبه دعوایشان می‌شود. آفتاب چهار نفر به‌يك نفر است. آفتاب مشتهانی است كه روی



xalvat.com

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"
<http://irpress.org>



گونه‌های پوك و بيجان می‌خورد و فك و دندان را خُرد می‌كند. آفتاب تيرماه، آفتاب زن‌های گداست. آفتاب تيرماه آفتاب پزها و گوسفندهای گرسنه است كه دنبال كاغذ و باكت زباله‌ها را پر می‌كشند. آفتاب ماهیخوارهای گرسنه ردی شط است. آفتاب تيرماه آفتاب شط است. شط مهربان و عزیز، شط تطهير کننده و تطهير شده از گنه گندشاش شهری‌ها و شهرنشینان و آدم‌های ثوی عمارت‌ها، شط پذیرنده و پذیرای پاهای ترك خورده و شاش بیكاره‌ها. شط تحلیل كنده استغراغ، عطر و ادوكلن، پشه و كاغذ نازك حریر.

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

بار اولی كه فهمیدم، تصادفی بود. شاید سدی هم می‌دید. اما سدی كوچك بود. من هم كوچك بودم. عمو یحیی دم ظهر يك لگد زده بود تو استخوان پام كه زخم شده بود. من هم با سنگ زده بودم تو سرش. گیرم سنگی كه برداشته بودم كلوخ بود. عمو یحیی اذیت نشد اما من پام بدجور زخم شده بود. وقتی رسیدم خانه، سدی دستش را روی زخم پام گذاشت.

گفت: «بات خون اومده نه!» - و بغض كرد.

گفتم: چیزی نیس، سدی. خوردم زمین.

گفت: - خون اومده. خیلی محكم خوردی زمین؟

بعد رفت پارچه‌تی زیر آب گرفت آورد خون‌هایی را روی پام خشكیده بود شست. شب از درد خوابم نمی‌آمد. برای همین تا صبح این پهلوی آن پهلوی شدم. به‌آسمان بالا سرم كه نگاه كردم پر از ستاره بود. نمی‌دانم چه طور شد كه بلند شدم. شاید می‌خواستم به زخم پام نگاه كنم. داشتم پام را نگاه می‌كردم كه متوجه آن‌ها شدم. آن چشم‌ها، مادر چشم‌هایم را دیدم من هم چشم‌های او را بعد برگشتم سرچایم دست‌هایم را روی چشم‌هایم گذاشتم و با صدای نفس زدن آنها خواب رفتم.

آن روز صبح زودتر از همیشه از پله‌ها آمدم پائین. گلبم را كه شب‌ها می‌بردیم بالا، اتاق خالی و سرد می‌شد. تو درگاه نشستم و تکیه‌ام را دادم به چارچوب در. هوای حیاط خاك‌متری و ملال‌انگیز بود. جوری كه كریه‌ام انداخت. دلم می‌خواست بغضم پتركد. دلم نمی‌آمد به فلاسك‌هایم ور ببرد. بدون این كه صورتم را آب بزنم فلاسك‌ها را برداشتم زدم بیرون. هوای صبح كه همیشه مرا سرحال می‌آورد. این بار بیشتر تو فكرم می‌برد. فلاسك‌ها به نظرم سنگین

می آمد و انگشت‌هایم را به باینس می کشید. کارگرها را توی راه ندیدم. درخت‌های بی‌عمر به نظرم می آمد درمهی تیره پنهان شده اند. وقتی فلاسک‌های خالی را تحویل دادم، حاجی دو فلاسک بزرگ به من داد. این بار دلم نمی آمد از این فلاسک‌ها بپریم. اما حاجی نمی فهمید. بیشتر به اتساق کوچک‌مان و به سدی فکر می کردم. وقتی داد می زدم آلاسکا تمام انانیه خانه جلو چشم می آمد. اتانی کوچک‌مان که بالای دالان بود، و رنگ سبز دیوارهایش، و کمد آینه‌دار که یکی از آینه‌هایش شکسته بود، و قالی نو و نرمی که پای دیوار لوله شده بود، و پنکه دستی، و قوطی‌های قهوه‌نی شکر و چای، و برده‌های گلداز، و جشم‌ان شمگین سدی و چراغی که شب‌ها روشنش می کردیم.

گاهی هم زیر آفتاب می ایستادم. نه گرسنه‌ام شد نه تشنه‌ام. اصلاً نمی فهمیدم چرا داد می زتم. چرا می ایستم. دلم می خواست گریه کنم. اما سدی نبود. اگر سدی بود می نشستم برایش حرف می زدم. از پستی‌ها حرف می زدم. از عمو پچی و عمو رجب برایش می گفتم. دست‌هایم کوچک بود و دسته باریک فلاسک گوشت کف دستم را قاج می کرد. نفهمیدم کی غروب شد. وقتی خانه رسیدم مادر هم بود. نمی دانستم چه بگویم. فلاسک‌ها را پای در گذاشتم و بی خودی رفتم تو فکر. دم درگاه نشستم. مادر که با جارو می رفت تو با دست کوبید تو سرم:

- چته پتیم غوره عزا گرفتی؟
بی اختیار زدم زیر گریه.

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

غروب تیرماه غروب بچه‌های بی‌خانه است. غروب چشم‌های کوچک، غروب دهان‌های بسته، غروب گردن‌های لاغر سیاه‌سوخته است.

xalvat.com

چند روزی بعد از آن شب مادر دیگر سر کار نرفت. می گفت کارش تمام شده است و از آن روز به بعد مدام سر من داد می کشید.

- حمیدو، زود زود میای خونه، مگه چیزی گم کردی؟
من هیچ نمی گفتم. مثل آدم‌های بیکس شده بودم. توی خانه بیشتر بیکس بودم. اما می آمدم. همین که توی خانه بودم خوب بود. تا می آمدم پهلوی سدی

پنشینم مادر فحش می داد: «مردم شو اون پاهای گور به گوریت بکنن که تو را
توئه سگدونی کرد تا سنگ دلم بشی! چرا نمیری کار کنی؟ خاک بر سر اون
جسم های هیزت! الهی یا منقش داغ اونا را جزغاله کنن! به دور می زنی و
می دوی تو خونه که چی؟ بچه منی شیر بخوای؟ پستونک می خوای دهنت گتم؟
نکبت! پرر صتا سه شاهی چیزی پیار خونه، می دونی دیگه حمام که نمیداون
برم. اگه می رفتم کار احتیاج پستون پدرسگ بی صاحب که نداشتن. اون پدر
پیرگور به گوریت، این عموی نکبت زوار در رفته ات! گه پدرش کس و
ناکسات، گه پدرش فک و فامیل، گه بدقبر اول و آخرت که منو اول جوونی
بدبخت کردن. خدا! خدا! خدا!...» بعد موهای خودش را می کشید و با کفش
و دمیانی دنبالم می دوید. من فرار می کردم و دوباره که می آمدم سرم داد
می کشید:

«تو هم یا این کارت! خاک بر سر سیاحتت، اگه می بینی خایه کار کرده
نداری کیه مرگتو بذار تو خونه تا جارقند به سرت بندازم! خب، تو هم مثل
پسرای مردم. این پرویزو نیست، نصف تونه یا سه تومن راضی نبود فلاسک
دست بگیره، اونا را انداخت جلو حاجی و رفت شاگرد نونواشی شد. نکبتی
فکر پاهانه نکن: اون رفت و مرد دلته به نامه هاش خوش نکن. سر سال اگه
بادی از شمال اومد بویس پاهانم میاد. دوپست تومن سیصد تومن برام هیچی
نمیشه. میگی با اینا چیکار کنم: پدم کرایه خونه؛ پدم آب و برق؛ یا پدم
چرکای دم کون تونه بشورم؟ آخه نکبتی، نشستی زل زل تو خونه که چی؟
می ترسی شب بیرون باشی؟ مگه پردیزو بیرون نیست؟ خودم می خوای دستتو
می گیرم می برست پهلوی حاجی حسن اروای اون ریش سفیدش! یعنی
غیرت نداره دست تو را به جانی بند کنه که باتو از این خونه بیری؟ آخه
کاری، باری، هنوز غروب نشده تن چا مونده پیداش میشه که چی؟ هیز
نکبتی! خدا! خدا! خدا!...» و می افتاد به گریه و سدی می رفت نزدیکش و بی
آنکه دست به موهایش بکشد می نشست جلوش نگاهش می کرد.

به او که نگاه می کردم هیچ بهتری به پیشانیش نمی دیدم. تمام وجودش سنگ بود
و لنگه کفش، فحش بود و دندان قروچه، ذهن سیزده ساله ام نمی توانست
دلیلی برای این همه کینه پیدا کند. دلم می خواست گاهی پاهایش را ببوسم.
گاهی می گفتم بروم وقتی خواب است رو موهایش دست بکشم، می خواستم
دوباره آن عطوفت و پاکی را که از چشم و از پیشانیش گریخته بود به او

برگردانم. نگاهی به جبهه خسته‌اش می‌کردم. به‌موهای صاف خوابیده‌اش، به‌فرنی که از وسط باز کرده بود، به‌سنجاقی که به‌مویش زده بود، بعد یاد پدر می‌افتادم. گاهی فکر می‌کردم پیرحمی او تقصیر پدر است. آگه او نمی‌گذاشت و نمی‌رفت. اما اگر نمی‌رفت چه کسی برای‌مان پول می‌فرستاد. این درست بود که پولش زیاد کفاف نمی‌داد. اما باز هم خوب بود. بنکه و چمدانی که فرستاد خیلی به‌درد خورد. وقتی قالی را فرستاد مادر تا مدتی خوشحال بود. آن را لوله کرده بود و تکیه‌اش داده بود به‌دیوار و روزهایی که برای‌مان مهمان می‌آمد پهن می‌کرد. بشم نرم و آبی رنگ داشت. سدی روی آن می‌غلطید و بازی می‌کرده من مدتی بود خیلی کم تو خانه پیدا می‌شد. بعضی وقت‌ها خانه بچه‌ها می‌خوابیدم یا روی انباری که روی‌روی خانه‌مان بود. نوری کوچکی می‌ترسیدم بخوابم. از سگ‌ها و از پاسبان و از ناظرها و از مست‌ها می‌ترسیدم. مادر چشم دیدنم را نداشت. هیچ نمی‌دانستم چه کنم. در تمام مدتی که نو آفتاب می‌دیدم چشمان مادر را که به‌حالتی نیمه باز و درخشان در آن شب به‌چشم‌هایم افتاده بود می‌دیدم.

یادم نمی‌آید چشم‌های سرخاله مادر را دیده باشم. هر وقت یاد آن‌ها می‌افتادم دست‌هایم شل می‌شد.

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

وقتی پول‌ها را به‌مادر می‌دادم رفتم زیر شیر آب که پاهایم را تمیز کنم. مادر برگشت:

xalvat.com

- قمار نکردی؟

- نه.

- با عیدو ترفتی دیفالی بازی کنی؟

- نه.

- از صبح تا غروب هوش سه تومن؟

محل نگذاشتم. آب که روی پاهایم می‌ریخت از غصه‌هایم کم می‌کرد. بی‌اختیار دستم را جلو شیر آب گذاشتم و آب را با فشار لای انگشت‌هایم ول کردم. آب روی پاهایم می‌ریخت و خستگی راء را از پادم می‌برد. سدی آمده بود جلوم. طوری نشسته بود که وقتی سرش را بالا می‌کرد چشم‌هایش نزدیک چشم‌هایم بود. پیشانی سدی مثل پیشانی مادر بود. چشم‌های سدی مثل

چشم‌های مادر بود اما کوچکتر، سدی با دست جگر شیر آب را گرفت، جریبان نازک آبی فشار تو چشم‌هایش فوران کرد.
مادر گفت: «کوفتی، با توام! دختر را خیس نکن سرما می‌خوره.
سدی گفت: «خودم باشم» - آهسته گفت، مادر نشنید.
سدی گفت: «نه شکایت کرده!»
گفتم: «به کی، سدی»

گفت: «به عمر و دانی» - بعد موهای خیس روی پیشانی‌اش را بالا زد و گفته: «به پسر عموام گفته» - بعد روی ساق باریک و سیاه پام دست کشید. جای زخمی را که خشک شده بود تست.
گفتم: «سدی نه، چی گفت؟» - و برگشتم، مادر زفته بود تو اتاق داشت چراغ خوراک‌پزی را باک می‌گرد. صدایش می‌آمد.
سدی گفت: «گفت تو فحش به بابا دادی.»
بعد گفت: «تو فحش به بابا که دادی، دادی؟»
گفتم: «نه، سدی»
سدی گفت: «چرا نه می‌خواد تو را بیرون کنه؟»
هیچ نگفتم و با آبی که آهسته آهسته از شیر می‌آمد، بازی کردم.
سدی گفت: «تو که بیرون نمیری، میری!»
گفتم: «نه، سدی»

سدی گفت: «نه گفته تو فحش به بابا دادی.»
به چشم‌های سدی نگاه کردم. کوچک و گرد بود، مثل گل‌ل‌هائی که نازه از بازار می‌خریدم، دلم می‌خواست چشم‌های سدی همیشه کوچک و گرد بماند.

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

شب سدی خوابش نمی‌پرد، مادر آن طرف سدی خوابیده بود. پسرخاله مادر پایین پامان، سدی گفت: «می‌خوان تو را کتک بزنن» - و خواست تکان بخورد. گرفتمش تو بغلم: «سدی، ستاره‌ها را بشمر» - و خودم هم شمردم.
سدی گفت: «داره یکی شون تکیون می‌خوره»
گفتم: «اون که تکیون می‌خوره ستاره نیست»
گفت: «پس چیه؟»
گفتم: «عمو بچی میگه اینا ستاره نیستن»

سدی گفت: «آره. اگه ستاره بود تکنون نمی‌خورد»
بعد گفت: «دائی و عمو می‌خوان بیان اینجا»
گفت: «فلت نخور سدی، ستاره‌ها را بشه تا خوابت ببره»
سدی گفت: «شعردم، نبرد. می‌خوام بلند - بخورم»
پعاش گفت: «تکان نخور، سدی ستاره‌ها را - بشه»
سدی بغض کرد. تو تاریکی، صورت سرد و روشش را به‌صورت چسباند بعد
لب‌هایش را جمع کرد. او را تو یلغم گرفتیم. یوی برگ‌های درخت بی‌عار را
می‌داد.

سدی گفت: «می‌خوان بیان تو را برزن، فردا خونه قبا»
گفت: «سدی، من فحش به‌پایا ندادم»
سدی گفت: «ته گفت تو فحش به‌دادی»

دست کشیدم روی موهایش. نفس‌هایش آرام شده. بعد به‌خواب رفت.
جرت نداشتیم نگاهم را از ستاره‌ها بردارم. مادر بلند شد. نگاهی به‌من کرد.
چشم‌هایم باز بود.
برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"
<http://irpress.org>

مادر گفت: «حمیدو»
آهسته آهسته پلک‌هایم را روی هم گذاشتم.
گفت: «حمیدو، آب می‌خوای؟» - چشم‌هایم بسته بود. می‌ترسیدم جواب بدهم.
خودم را به‌خواب زدم و تکان نخوردم. بعد از مدتی صدای نفس زدن‌شان را
شنیدم. دست سدی روی سینه‌ام بود. سدی یوی برگ‌های بی‌عار را می‌داد:
گفتم مو بلند نیستیم فحش به‌بدم سدی! مواهسن بلند نیستیم
فحش به‌بدم. ته همی جوری پام لُج شده. سدی، مو بوا و
دوس دارم. مو عسکته خونه‌ی عمو دیدم. بوا جیشاش تو
عسک خیلی غمگینه. سدی، تو عسک بوا و و بایس بیینی.
چیشای بوا خیلی غمگینه، منی که داره گریه می‌کنه. سدی مو
میگم بوا گذاشته رفته از دس ته گذاشته رفته! بوا داره غصه
می‌خوره سدی! سدی عسک بوا مپ اما مان، مپ سیدان، مپ
خدان. سدی، به‌بوا لعیشه فحش داده ته خودش فحش
میده...

صبح که آمدم نو حباط دلم نمی‌آمد بروم کار. می‌ترسیدم از خانه بیرون بروم
آن‌ها بیایند. دلم می‌خواست همان جا می‌ماندم. اما می‌ترسیدم. فلاسک‌هایم را

برداشتن رستم سراغ حاجی. هوا شرجی بود، مورچه‌های پالدار به‌صورت می‌خوردند و توی پخام می‌افتادند. فلاسک‌هایم را تحویل دادم اما با خودم بستی نبردم. می‌خواستم بروم خانه اما می‌ترسیدم. رستم پشت خانه‌های شرکشی، روی اسقالت پیاده رو دراز کشیدم. به‌سودی فکر کردم. دلم می‌خواست سدی هم همراهم بود. اما سدی کوچک بود. نمی‌توانست بیاید. خسته‌اش می‌شد. روی‌هم‌رویم يك میدان بزرگ خاکی بود. میدان خالی بود. همیشه عصرها توی این میدان بچه‌ها فوتبال بازی می‌کردند اما حالا کسی در آن جا نبود. وقتی آفتاب درآمد بلند شدم توی بازار راه افتادم. با چند تا از بچه حمام‌ها دعوا می‌شد. خیال کردند برای حمامی آمده‌ام. یکی‌شان مشت محکمی توی دهنم زد. از آنجا فرار کردم پشت دیواری نشستم و توی دستم نف کردم. دهنم پر از خون بود. دیواره نف کردم. خون بند آمد. رفتم زیر شیر آب محله دهنم را شستم و با لب پاد کرده به‌طرف خانه رفتم. دلم خوش بود که آن روز ظهر با خودم فلاسک نبرده بودم، اگر بستی داشتم حتماً بچه‌ها فلاسکم را خرد می‌کردند. نمی‌دانستم که اگر بروم خانه مادر یا من مهربان خواهد بود یا نه. نمی‌دانستم چکار کنم. همانطور که آهسته از کنار خیابان می‌گذشتم پسر خاله مافور را دیدم. صدایم زد.

«حمیدو میگه نمیری خونه؟»

«چرا.»

برگرفته از سایت: "باگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

سدی را توانای زندانی کرده بودند. اگر سدی تو حیاط بود به‌ام می‌گفت. اگر سدی تو حیاط بود می‌توانستم جیب بشوم. اما سدی تو حیاط نبود. در اتاق را که باز کردم ریختند روی سرم. نمی‌توانستم کاری بکنم. فقط گریه می‌کردم، داد هم می‌زدم اما کسی گوش نمی‌داد. وقتی زیر باران مشت و لگد از حال می‌رفتم پاد سدی افتادم. به‌خودم گفتم «کاشکی حرفشو گوش کرده بودم»

زمستان ۱۳۵۲. آه‌افان

xaivat.com

درخواست دهنده

هارولد پینتر Harold Pinter

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

xalvat.com

اشخاص تعابیر:

Lamb لمب

Pitts پیپس

یک دفتر کار، لیمبه، جوان، مشتاق، بشاش، برحسرات و جدی، تا آرام و تنها قدم می‌زند. در باز می‌شود. ماده‌ماژل پیپس می‌آید تو. به نظر می‌رسد که عصارهٔ لیاقت و کانونی است.



۶. در لنت پیمانی بره است و اصطلاحاً به شخص بی‌گناه و ماده‌لوح اطلاق می‌شود.

پیفس: آه، صبح بخیر.
 لمب: صبح به خیر مادموازل.
 پیفس: شما آقای لمب هستید؟
 لمب: بله، خودم هستم.
 پیفس: (در حال مطالعه يك یادداشت) شما برای تصدی این پست خالی
 درخواست نوشته اید، درسته؟
 لمب: دقیقاً همین طوره.
 پیفس: قیزیکدان هستید، بله؟
 لمب: بله، بله. در واقع قیزيك تمام زندگی منه.
 پیفس: (با بی حالی) بسیارخب، معمولاً روش ما ایند که قبل از رسیدگی
 به کیفیت کار درخواست کننده ها برای تعیین لیاقت و شایستگی روانی شون
 همیشه به آزمایش گوجولو از اونا می گتیم. مانعی که نداره؟
 لمب: آه، اختیار دارین، خیر.

پیفس: بسیار خب. **برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"**
<http://irpress.org>

پیفس اشیانی را از داخل کتو بیرون می آورد. بعد می آید
 به طرف لمب و يك مشغولی برایش می گذارد.

پیفس: لطفاً بنشین. (لمب می نشیند.) می توانم اینارو به کف دستتون وصل
 کنم؟

لمب: (با خوشروئی.) چس هستن؟

پیفس: الکتروتن.

لمب: الکتروود؟ آه، بله، البته. چه چیزای کوچولو موجهلوی با مزه نی!

(پیفس الکترودها را به کف دستهای لمب وصل می کند.)

پیفس: خب، حالا گوشش آ.

(ایرقون ها را نیز روی سر او وصل می کند.)

لمب: می گم... سرگرمی خوبیه ها!

پیفس: حالا وصلش می کنم به برقی.

2 Earphone.

(دو شاعره را بهرگز وصل می‌کند.)

لعب: (یا اندکی نگرانی) وصلش کردین، آره؟ آ، آره، البته که کردین، آره.
وصلش کردین. مگه نه؟

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

(پیفس روی چهارپایه بلندی می‌ایستد و از آن بالا لعب
را می‌نگرد.)

حالا این قدوب و شایستگی منو مع... معلوم می‌کنه، مگه نه؟
پیفس: مسلماً. حالا خودتونو شل کنین. شل. شل. نباید راجع به چیز دیگه‌ئی
فکر کنین.

xalvat.com

لعب: باشه.
پیفس: شل. شل. بیشتر. بیشتر. کاملاً شل کردین؟

لعب با سر تأیید می‌کند.
پیفس دکمه‌ئی را که به چهارپایه وصل است فشار می‌دهد.
صدای وزوز گوشگوازش کرکننده‌ئی بلند می‌شود. لعب
تکان شدیدی می‌خورد. دست‌هایش به طرف گوشی می‌رود.
صندلی را با خود به جلو هل می‌دهد. روی زمین درمی‌غلتد
و پا چنان کندن به زیر صندلی می‌خزد. پیفس خونسرد و
آرام، او را می‌نگرد. صدا قطع می‌شود. لعب دزدانه از زیر
صندلی سرک می‌گذرد، سینه‌مال می‌آید بیرون، می‌ایستد.
خودش را تکان می‌دهد. پا دهان بسته می‌خندد و بعد روی
صندلی ولو می‌شود.

پیفس: می‌خواستین وانمود کنین آدمی هستین که خیلی زود به هیجان میاد؟
لعب: نه. خیلی نه. البته من -

پیفس: پس می‌خواستین وانمود کنین عصبی و کم حوصله‌این؟
لعب: کم حوصله؟ نه. من نگفتم کم حوصله‌م. خب، البته بعضی وقتا به
چیزائی باعث می‌شه که آدم -

پیفس: تا به حال دچار حالت افسردگی شدین؟

لعب: خب، دقیقاً نبشه اسمشو افسردگی گذاشت. گیرم -

پیفس: شده بعضی وقتا کارهائی بکنین که صبحش پشیمون بشین و افسوس
بخورین؟

لعب: افسوس بخورم؟ کارهائی که باعث پشیمونیم بشه و افسوس بخورم؟...

لب: بسته به اینه که منظور تون از «بعضی وقتا» چی باشه... می‌خوام بگم که وقتی شما می‌گین «بعضی وقتا» —

پیتس: هیچ وقت پیش اومده که با دیدن زن‌ها هاج و واج بچونین؟
لب: زن‌ها؟

پیتس: مردها.

لب: مردها؟... بذارین اول جواب سؤال تونو راجع به زن‌ها بدم —

پیتس: شده بعضی وقتا احساس کتین که هاج و واج موندین؟

لب: هاج و واج؟

پیتس: با دیدن زن‌ها.

لب: زن‌ها؟

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

پیتس: مردها.

لب: آخه به دقیقه صبر کتین... بیستم؛ جوابشو باید جدا جدا بدم یا با هم؟

پیتس: شده که بعد از کار روزانه احساس خستگی کتین؟ یا ضعف؟ یا کج خلقی؟ یا بی‌حوصلگی؟ حساسیت شدید؟ گیجی؟ عیوسی؟ بظالم؟

ناخوشی؟ پریشون حواسی؟ بیخوابی؟ بی‌اشتهایی؟ بی‌قراری؟ نتوانین

راحت به جا بشتین؟ نتوانین کورتونو راست کتین؟ احساس شهوت؟

سستی و تنبلی؟ هیجان؟ سرمستی؟ تعنا؟ قدرت؟ ترس و وحشت؟ بی‌حس

و حال؟ از قدرت؟ از ترس؟ از تننا؟

لب: (در اندیشه) لب: خیلی مشکله که آدم واقعاً بگه که —

پیتس: سازش تون چه‌طوره؟ آمیزش تون خوبه؟

لب: تازه رو اون نقطه حساسی دس گذاشتین که —

پیتس: مبتلا به اگزما یا بی‌حالی و بی‌اشتهایی یا غش هستین؟

لب: واسه چی اینارو —

پیتس: دست نخورده هستین؟

لب: بیخشین؟

پیتس: دست نخورده هستین؟

لب: راستش، به خورده دسباجه شدم... منظورم اینه که آخه... جلویه خانم —

پیتس: دست نخورده هستین؟

لب: بله، نقداً که هستم. نمی‌خوام چیزی رو ازتون پنهون کنم.

xalvat.com

پیفس: همیشه بودین؟
 لمپ: آ... بله، همیشه، همیشه.
 پیفس: قسم می‌خورین؟
 لمپ: قسم؟ آ... بله، قسم می‌خورم.
 پیفس: زن‌ها شما رو به‌رحمت میندازن؟

دکمه‌ای را که در سوی دیگر چهارپایه است فشار می‌دهد.
 صفحه قرمز نور قرمز رنگی صفحه را در خود فرو می‌برد.
 صفحه با هر سؤال خانم پیفس خاموش و روشن می‌شود.

پیفس: چی شون شما رو به‌وحشت میندازه؟ (بست سرهم) لباس‌شون؟
 کفش‌شون؟ صدانشون؟ خنده‌شون؟ نگاه‌شون؟ راه رفتن‌شون؟
 نشستن‌شون؟ لیختن زدن‌شون؟ حرف زدن‌شون؟ لب و دهن‌شون؟
 دستاشون؟ پاهاشون؟ ساقاشون؟ درناشون؟ زانوهایشون؟ چستماشون؟
 (شره طبل) هاشون؟ (شره سنج) هاشون؟ (صدای ترمبون) هاشون؟ (بک
 نت‌بم) هاشون؟
 لمپ: (با صدای بلند) خب، بسته به‌اینکه که واقعاً منظورتون چی باشه —

نور همچنان خاموش و روشن می‌شود. پیفس مجدداً
 دکمه اولی را فشار می‌دهد و صدای وزوز گوش‌خراش
 کرکنده بار دیگر بلند می‌شود. دست لمپ می‌اراده به‌طرف
 گوشی می‌رود. صفلی را به‌زمین می‌کشد. با سر به‌زمین
 می‌آید. می‌ثقلند. می‌خیزد. سعی می‌کند برخیزد.
 تلوتلومی‌خیزد و بیخ زمین می‌شود.

سیکوت. **xalvat.com**

لمپ صورتش را رو به‌بالا می‌گیرد. پیفس او را نگاه
 می‌کند. به‌طرفش می‌آید و درویش خم می‌شود.
 پیفس: از لطف‌تون متشکرم آقای لمپ. نتیجه رو خودمون بعداً به‌تون اطلاع
 میدیم.

برگردان الف. و. وفا
 برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"
<http://irpress.org>

۱۰

سال اوّل
۱۲ مهرماه ۱۳۵۸

کنایه
جمعه

xalvat.com



کتابخانه

سال اول
۱۲ مهرماه ۱۳۵۸

calvat.com

طرح و عکس

• آژانس انترپرنس و فلم

۲..... می‌مانسکر،

• براد هکند

۶۹..... چند طرح

• گوربچه‌ن

۸۳.....

• پرست

۱۳۴.....

قصه

• دشمن شماره یک اجتماع

• یوگوسکی

۲.....

• خاطراتی از آثار امنیت

• یاروسلاو هاشک

۱۴.....

• انسانه کوه منتظر

• نگارن ایجو

۲۳.....

شعر

• شال

• س.ع. صالحی، شاعر بختیاری

۴۹.....

• ترجمه ع. بابایی

• سه شعر

۴۵.....

• با آن سوار سرخ

• عبدالله گزنی

۴۹.....

مقالات و مقالات

• یادداشت‌های روزانه

• پدنگورا

۵۴.....

• دشمنی تولید سرمایه‌داری با هنر

اس. وانگر

۶۵.....

• تاریخ و پراکنش اجتماعی

• در آلودگی نظام معاصر

• زبان شعر

۷۲.....

• ع. یانسی

• تبلیغ، اپیدمیولوژی و هنر (۲)

• آرنولد هارپر

• فرشته موتوری

• دیگرگویی‌های جامعه فلسطین

• بهرامین گیل وایه لیکسنتین

۹۲.....

• بهره و ربا (۲)

۱۰۴.....

• آفرینش جهان (در اساطیر بابل و آشور)

۱۱۶.....

• باجلان فرطی،

• امکانات هنر سیلما

• سرگش آیزنشتاین

۱۲۹.....

• احمد خاظمی جرمی

• امنیت تاریخی

• مرعانه چنیت اجتماعیون

۱۳۴.....

پرسه در مطبوعات

• چه خطری انقلاب ما را تهدید می‌کند؟

۱۴۱.....

• خ. م.

پرسه در متون

• شاعران شعری

۱۵۱.....

• حبیبی معتمد

کتابچه کوچک

• خطره در فرهنگ رسمی و فرهنگ عامه ایران

۱۵۴.....

• محمد میرشکرانی

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"
<http://irpress.org>

یاروسلاو هاشک

xalyat.com

خاطراتی از اداره امنیت

این قصه مربوط به زمانی است که در پراگ مقدمات استقبال از موبک ملوکانه فرانسوا ژرژ اول، فراهم می شد. پادشاه آمده بود تا با ضریقه پنکی اولین سنگ بنای یک پل را کار بگذارد. از نظر مردم چک، جبار پیر اصلا چیزی از پل سرش نمی شد. او می آمد یکی می زد تو سر سنگ، و بعد اعلام می فرمود: «از دیدن شما چک ها بسیار مشغوفیم» یا این که می گفت «بسیار جالب است. این پل دو ساحل را بهم پیوند می دهد.» و ملت چک در هر یک از این مراسم این نکته را بیش تر درک می کرد که این آقا پیر، روز به روز بجهتر می شود.

این مواقع، مواقع فوق‌العاده‌ای بود. پلیس پراگ دست به يك رشته عملیات مشابه و تکراری می‌زد. از قبیل توقیف کوچرا آکوردئون‌زن بیر آجیو فروشی اوژویکی uduojky. این بابا سی سال پیش، پای ییاده از پراگ رفته بود به‌عین خودش را انداخته بود زیر دست و پای اسب‌های موکب همایونی تا به‌عرضش رسیدگی شود. يك فكر ثابت نوی کله‌اش افتاده بود. او معتقد بود از آنجا که ایتالیایی‌ها در نتیجه جنگ زده‌اند يك پایش را با گلوله معیوب کرده‌اند، حق دارد يك دکه سیگار فروشی باز کند. عوض دکه سیگار فروشی پنج روز حبسی کشید و بعد برای معاینه به بیمارستانی در وین اعزام شد. می‌خواستند نه و نوی کار را دریابورند که آیا با عناصر محارب اجنبی رابطه دارد یا نه. وقتی ملنگت شدند که اصلاً سواد ندارد و مخش هم عادی کار می‌کند بردندش به‌هتائیک Hnaneec تحت‌الحفظ یرش گردانند به‌پراگ او پیداکار قشون کشی بی‌حاصلش به‌طرف امپراتور این ترانه را ساخته بود که یا آکوردئونش می‌زد و می‌خواند:

تو شهر «وین»

هیچی به‌هم نمی‌رسد

جز يك مشت مخبط

و يك باغ وحش درندشت

اولالا، اولالا.

این ترانه را سی سال آنگاز در آجیو فروشی اوژویکی تکرار می‌کرد و هر بار که قرار بود امپراتور به‌پراگ بیاید پلیس مخفی برای محکم‌کاری کوچرا را بازداشت می‌کرد. به‌این ترتیب زندگی آن بیچاره تبدیل شده بود به‌نوعی معادله ریاضی، و مشخصاً به‌این نتیجه رسیده بود که وجود ذی‌جودش باعث خوف و وحشت فرانسوا ژرف است. و این استنتاج، بواسطه‌اش شده بود دلیل اصلی زندگیش!

xalvat.com

از کوچرا که بگذریم. پلیس مخفی پراگ به‌نشکا - عکاس دوره‌گرد - هم توجه خاصی داشت. عکاس‌باشی در کوچه‌های پراگ پرسه می‌زد. يك بال‌تو نغمه‌ما تنش بود. يك دستمال گردن فکینی به‌گردنش، يك گلاب نم‌دی نکره بالای موه‌های دراز یال مانندش. رفتارش شبیه راهزنان قصه‌های قدیمی بود. همیشه يك بطری عرق نیشکر همراهش بوده. يك دوربین عکاسی فکینی

برگرفته از سایت: "باگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

عهد بوق و يك سه پايه كه صد دفعه زهوارش در رفته از تو سرهم بندی شده بود. چندین سال پیش از این توفیق پارش شده بود كه صف جمعیت را بشكافد جودش را به نزدیکی های امپراتور برساند و فریاد بزند: «می خوام به عكس مثنی اژت بندازم؟ كَلَه تو قشنگ نيكه داره آهان، الان گنجشپكه از این نو میبیره بیرون». البته بلافاصله توقیفش کرده بودند و خیال خام عكس گرفتن از ذات مباوك، در مدت آب خنك خوردن تو زندان امنیت دود شده بود رفته بود هوا. دكتر زندان در پرونده اش نوشته بود این بابا خل است و الكلی، مرد ساده نی است و اهل اهانت و این جور حرف ها هم نیست. و این جوری بود كه نتكا توانست دوباره وارد جامعه شود.

از نو به دوره گردی در پراگ و عكس گرفتن از كاخ های جاودان، و نوشیدن عرق نی شكر با پیرمردان و بادآوری گذشته پرشكوه مادر وطن مشغول شد اما هر بار كه امپراتور عازم پراگ می شد نتكا می افتاد پشت میله ها و آن جا داستانش را برای هم بندی ها در این چند كلمه ساده شرح می داد كه: «شاه خوش نداده ما ازش عكس بندازیم».

salvat.com

پیش از هر بازدید ملوكانه، سلول های بازداشتگاه بلبس پر از آدم می شد. امنیتی ها دستچین نمی کردند. آن ها حتی تمام چاقوتیزكن ها را هم می انداختند تو هلفدونی، به این علت كه «شغل مشكوكی» دارند! - انگار چاقو را فقط برای این نیز می كنند كه فرو كنند تو دل اعلیحضرت!

گلدان هایی كه لب پنجره ها بود باید جمع آوری می شد كه نكنند یكپیش بیفتد بخوردنو مغز همایونی. يك ایتالیانی الاصل بستنی فروش كه بدون توجه مایه زن بستنیش را نو هوا تكان داده بود توسط كارآگاهان مخفی دستگیر شد. بردنش به كلانتری و انداختنش بغل دست ماچك درشگمچی، این بار هم مورد سوءظن قرار گرفته بود. چون بیست سال پیش با يك مجسمه نیم تنه امپراتور فرانسوا ژرف كه در يك بخت آزمائی برده بود، نشسته بود بهمی زدن. بعد از كلی مذاكره با مجسمه گچی. گله اش را كنده بود و برای تاجگذاری انداخته بود تو مبال. گریه چنین اعمالی به خودی خود و به سادگی تمام می تواند جعل بر قرع مستی شود. درشگمچی بیتوا از آن به بعد همیشه تحت نظر بود. حتی گلفروشی كه قسم می خورد دیگر هیچ میلی ندارد كه خاطر همایونی را از بخور بخور در مالیات ها آگاه كند نیز گرفتار همین مصیبت بود.

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>



برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"
<http://irpress.org>

در آن ایام، پلیس فعالیت خود را به نهایت رسانده بود تا معنی عمیق «امپراتور محبوب» را به افکار عمومی حقه کند.

salvat.com

باری، در جریان یکی از همین بازدیدها ماجرائی اتفاق افتاد که نشان می‌دهد پلیس مخفی تا چه حد از فراست و شجاعت و مهارت... و حماقت بهره‌مند است:

در آن روزگار دوتا مجله هفتگی در می‌آمد که دفترش در مجله شلوغ زیرکوف ZIZKOF قرار داشت. اسم یکیش مستحق بود اسم دیگری سلام ملت. من گاه‌گداری در این مجلات مقالاتی می‌نوشتم و مقامات عالی را دست می‌انداختم و اغلب با کتوتك KNOTOK سردبیر هر دو مجله حشرونشر داشتم. آن سال امپراتور به سرش زده بود که گشتی هم تو مجله زیرکوف بزنی. ما حدس می‌زدیم که شاه می‌خواهد با این شگرد دل این مجله پراگ را که اهالیش دل چندان خوشی از سلسله هابسبورگ نداشتند دست بیاورد. يك روز بعد از ظهر که در این باب با کتوتك بحث می‌کردیم، کالینا - یکی از نویسندگان «مستحق»، همراه آقایانی با قیافه بوئیمار وارد اتاق شد. کالینا با لحنی هیجان‌زده به ما گفت:

«دوست‌مان آمده از هیأت تحریریه مادیدن کتد، افسوس که ما زبانش را نمی‌فهمیم. اصلش ایتالیایی است و از روسیه آمده.

دیدارکننده، بعد از آن که با بدگمانی دوروبرش رادیدی زد به ما نزدیک شد و با لحن پرآب و ناب ایتالیایی شروع کرد که:

«من پیتر و پرری Pietro Perri هستم، بچه فلورانسیا (!) دارای فعالیت سیاسی در اودسا، فرای. حکومت شکنجه‌ام داد، کارامها». با چه بدبختی از مرز گذشت، پورکومالادتو! تقاضای میهمان‌نوازی دارد. می‌خواهد يك کاری کرد. آخر امپراتور می‌خواهد بیاید، پورکومالادتو! من به کتوتك رساندم که:

«بدك نیست، هممون داریم مبریم تو سولاخی.

پیتر و پرری ادامه داد:

«کارامها، من فیلاً برای تحریریه شما مقاله شدید علیه فرانسیوا ژرف نوشت. به آلعائی نوشت. مادوناها. باید يك کاری کرد.» سپس با صدائی خفه گفت: «مشغول عملیاتی هست شما؟ روی من خیلی حساب کرد.

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"

مادونا میا! استاد من دم مرز دزدیدن.»

کتوتک یواشکی بهمن رساند که ایتالیائی این آقای پیترو پروری به نظرش خیلی آب نکشیده می‌آید. اما خود آقای ایتالیائی به پیشدستی درآمد که: «من ایتالیائی فراموش کرد، مدت زیاد روسیه زندگی کرد. فرار کرد. پورکومالادتو! - پس باید زیون روسی رو خوب بلد باشی.»

- فراموش کرد. ایتالیائی هستم. بچه فلورانسیا. کارامبا! و بنا کرد آلمانی حرف زدن. در این حیص و بیص، چند تا از رفقای ما، از جمله آپوچسکی Opocensky شاعر و روزنروینگ - مویر Rosenzewig - Moir هم رسیدند.

آلمانی حرف زدن پروری هم مثل ایتالیائیش فلایی به نظر می‌رسید. درست مثل این که کلمه به کلمه از چکی ترجمه می‌شد. وقتی من به مویر در این باره ندا می‌دادم، پروری گفت: «معدوت. من زبان چکی بلد نیستم. من يك کلمه هم از آن ندانستم. زبان خیلی سخت. من هیچ وقت فرصت نداشتم که...» آپوچسکی شروع کرد به زمزمه سرود ایتالیائی «پرچم سرخ». پروری با حرارت تمام فریاد زد: «اوه، یله، چه سرودی، کارامبا! و بدون هیچ سوءظنی به آلمانی ادامه داد که: «میلپوین هنده ایم دونگل فال تین».

من از جایم بلند شدم و فتجان جای بدست، رفقا را دعوت به همراهی کردم و به زبان چکی گفتم: «زنده باد پیترو پروری. ساعت پنج ونیم می‌بریم حمام شاهرگش را می‌بریم.»

رنگ از روی پیترو پروری پرواز کرد. ساعتش را از جیب درآورد و ترسان و لزان به آلمانی گفت: «من این جا احساس امنیت نکرد. من کمی مریض... من رقت بیرون می‌خواهم.»

و کلاهش را برداشت. پس گفتم: «پیترو پروری، این دوست ما روزنروینگ همرا تون میاد... برین تو منزل پخوایین. این جا چیزی نیس که باعث ناراحتی تون بشه. من خودم شمارو می‌رسونم به ارن جا.»

از اتاق رفتیم بیرون. تو راهرو، پیترو پروری آمد دستمالش را در بیاورد. يك مشت فشنگ نیانچه ریخت زمین. من چندتایش را برداشتم پدتم پدش. دیدم فشنگ «بولداگ ۱۶» است که به کالپیر اسلحه مخصوص افراد سازمان امنیت می‌خورد.

پروری با حالتی دوستانه گفت: «من يك نیانچه خوبی داشتم» و يك تپانچه قدیمی لوفوش را نشانم داد. ولی فی الواقع کارش خراب‌تر شده. چون فشنگ

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

بولداگ ۱۶ به تپانچه لوفوش نمی خورد.

در حوالی محله زیزکوف، او را به دست مویر سپردم خودم رفتم دنبال کارم.

فردا مویر که سخت کلافه می نمود به دفتر مجله «مستحق» آمد و با عصبانیت اطلاع داد که: «پیترو پوری در رفته... و فته بودم سیگار بخرم، وقتی برگشتم دیدم جاتره و بچه نیست. همه کاغذهای منو که روی میزم بود بهم زده دوازده تا از نامه های مادام ملیخووا هم آب شده رفته تو زمین. وضع ناجوری بود. نوی بعضی از این نامه ها مادام ملیخووا به مویر اخطار کرده بود که هر جوری شده ترتیب شام، قوطی واکس، يك كلاه پاره پوره و يك منقل کهنه را - که مویر با آن علیه سرما مبارزه می کرد - بدهد. بنابراین می شد گفت که پیترو پوری با كل مدارك پلیس بستند زده است به چاکه ولی ظاهراً فراموش کرده بود دستنویس مقاله ای را که به آلمانی مزخرفی نوشته روز پیش در دفتر روزنامه جا گذاشته بود. با خودش بیرد. متأسفانه از آن مقاله فقط يك جمله اش یاد من مانده: «چاره کار این است که از فرصت دیدار امپراتور استفاده کنیم و آنچنان بلای سرش بیاوریم که دیگر تا زنده است هوس نکند قدم به پراگ بگذارد»

خالوات.کام

کالینا قسمت بی ضرر مقاله را نگه داشت. قسمت دوم آن که می توانست يك بیست سالی حبس و دست ما بگذارد سوزانده شده آن هم درست چند دقیقه پیش از ریختن پلیس ها به دفتر مجله برای بازرسی. در نتیجه این بازرسی سخت توزرد از کار درآمد هر چند که آن مشک ها حتی نوی قفس طوطی را هم گشتند.

دو روز بعد چلمبری بینوایی دارد دفتر «مستحق» و «سلام ملت» شد که تمام سروکله اش را بانسمن کرده بودند. دوست مثل این بود که يك چکش غول آسا نوی مغزش خورده باشد. فقط نوك دماغش پیدا بود و يك چشمش. نا آن هنگام کله دپارالبشری تو همه عالم این جور کامل و بی نقص تنظیم پیچی نشده بود.

بینوا با صدائی خرف می زد که انگار از ته چاه در می آمد. آن جور که خودش ادعا می کرد از شمال آمده بود. آن جا در میان کارگران چك فعالیت های سیاسی انجام می داد. برای مان از بدبختی هایش حکایت کرد و گفت در بروخ Broch ناسیونالیست های آلمان دك و دنده اش را خرد و خمیر

کرده بودند. از ما تقاضا کرد برایش کاری بکنیم. اوراق هویش که او را به نام ماتسی چک معرفی می‌کرد دزدیده بودند. از ما تقاضا داشت کاری برایش دست یا کنیم. چون که بهر حال او قربانی خشونت آلمانی‌ها شده است. حاضر بود هر شغلی را بپذیرد، و یا لحنی معنی‌دار گفت: «منتظر اومدن امپراتوریم دیگه، مگه نه؟» - و ادامه داد که «کارهای کارستان» از دستش ساخته است. کمک‌های فراوانی می‌تواند بهما بکند. مثلاً می‌تواند برایمان نقش امربری یا فردشده دوره‌گرد را بازی کند و بهر تقدیر در اجرای اوامر ما از جان و دل حاضر است. و پس از این نطق مبسوط دست یک‌یک ما را با حرارت فشرد.

احساس کردم دست‌های پیترا بسیار سرد است و این به عقل راست نمی‌آمده آدمی آتشی مزاج با این کله درپ و داغون می‌بایستی تپ داشته باشد. از این صدای ضعیف و این رفتار عجیبش بگفتم. گوتیک را کشیدم کنار و ازش خواستم شش کورون به پیترا پول بدهد. می‌خواستم به بهانه رسید گرفتن دست خطش را ببینم. جلمبر برداشت نوشت:

«گواهی می‌شود که شش کورون

دریافت شده است. - میریچکا»

salvat.com

- ولی شما که بهما گفتین اسمتون ماتسی چک است!
طرف افتاد به مهمل‌گویی که آخر شناسنامه‌ام را دزدیده‌اند!
- خب، دزدیده‌ن که دزدیده‌ن. شما چه‌طور معکبه با این کار اسمتونو فراموش کنین؟... و تازه، می‌دونین دستخطتون چه قدر برای ما آشناس؟
کالینا، یانسمانو واکن!

کالینا بعد از مدتی کلتجار رفتن با جناب آقا توانست تنظیمش را باز کند. فکر می‌کنید چه نیافه‌ئی جلو ما ظاهر شد؟ - پیشرو پرری!
زانو زد بناکرد النعاس کردن، و ما همان جور که خوش خوشک انگشت‌هایش را می‌ریچاندیم و بازویش را با نیشگون گرفتن سیاه می‌کردیم، با رعایت کمال ادب اسم واقعیش را می‌پرسیدیم. شکنجه‌چی‌های محترم راستی‌راستی از دیدن دست‌یخت‌ما حال خواهند کرد.

بالاخره زندانی ما با لکت زبان یروژ داد که: «چاکر اسم الکساندر ماچک است و تو سازمان پلیس مخفی کار می‌کنم. تو رو خدا متو نکشین، همه

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

چیزو بهترن میگم. تو جیب پالتوم په تیځه کاغذ کوچولو پیدا می کتین که طرز ساختن بمب توش نوشته شده. قرار بود من اونو یواشکی این جا تو دفتر شما جا بذارم... می دونین آخه مواجب من بیچاره ماهی صدونود کورون که بیشتر نیست. اگه این مأموریتو خیط نمی کردم په سیصد کوروننی پاداش می گرفتم. آلکساندر ماچک، رکن رگین سازمان امنیت پراگ زورور گریه را راه انداخت.

xalvat.com

- کی این یانسمانو برات ترتیب داده؟

- دکتر پروکوب، بزشک اداره.

برای این که ثابت شود اسم گروگان مان واقعاً ماچک است، مویر راه افتاد رفت اداره پلیس. وارد اتاقی شد که آجدان ها داشتند نوش ورق بازی می کردند. مویر از آن ها سراغ ماچک را گرفت. و آن ها همان جور که حواس شان به بازی شان بود جواب دادند: «ماچک رفته محله زیرکوف دفتر مجله «مستحق»».

وقتی مویر برگشت، ماچک بینوا را رها کردیم به امید خدا. از این که خودش را زنده می بیند به چشمش هم اعتقاد نداشت. از سان خواهش کرد گواهینامه بی دال پر کشف هوشش بش بدهیم: «می دونین؟ با این کارتون دست کم دیگه از این به بعد من یکی رو سراغ شماها نمیفرستن».

خوب، ما هم این گواهینامه را نوشتیم، و دادیم دست مأمور مخفی که:

به اداره پلیس

پرو تقاضای آقای آلکساندر ماچک، ما اعضاء کنندگان ذیل گواهی می کنیم که هویت نامبرده را تحت نام های پیتر و پرری و میریچکا ماتسی چک، کارگر شمال، بیکار و شهید، کشف کرده ایم.

محل اعضاء ها

و از آن به بعد دیگر پلیس مخفی مزاحم ما نشد.

آلکساندر ماچک با يك جریان ضدارتشی تیز قاتی شد. يك یار او را در خیابان هپ و نسکا شناسانی کردند چنان كتك مبسوطی بش زدند که تاچار به اورژانس بیمارستان منتقل شد.

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

پایس چو انداخت که ماچک در جی سین مرده است
و یک عالم روحانی چک و چانه اش را بسته.
اما راستش را خواسته باشید، ماچک هنوز زنده
است. سرور و گنده، او فعلاً در روسیه است و با
پشتکار تمام روی مسائل چکسلواکی فعالیت می کند.
حتی شنیده ام می گویند که او در زندان است و قرار
است اعدام شود.

اگر اعدام شده باشد، باید عرض کنم که فی الواقع
بنده این خاطرات را به جنازه اش تقدیم می کنم. *

ترجمه س - سندیاد

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"
<http://irpress.org>

توضیح:

این قصه هاشک مثل بسیاری دیگر از کارهای او زمینه واقعی
دارد. الکساندر ماچک واقعی در ۱۹۹۷ در روسیه وسیله
لژیونهای چکسلواکی اعدام شده است. - م.

۱. فرانسیس ژرف بیش از نیم قرن به امپراتوری اتریش حکمرانی
کرد. با مرگ او و آغاز جنگ اول جهانی این امپراتوری به چندین
کشور از جمله چکسلواکی تجزیه شد. قصه مربوط به دورانی است که
چکسلواکی جزو امپراتوری بود. - م.

۲. گلیه ایتالیایی برای اظهار خشم و تعجب

۳. Porco Maladetto به معنی خوک لعنتی.

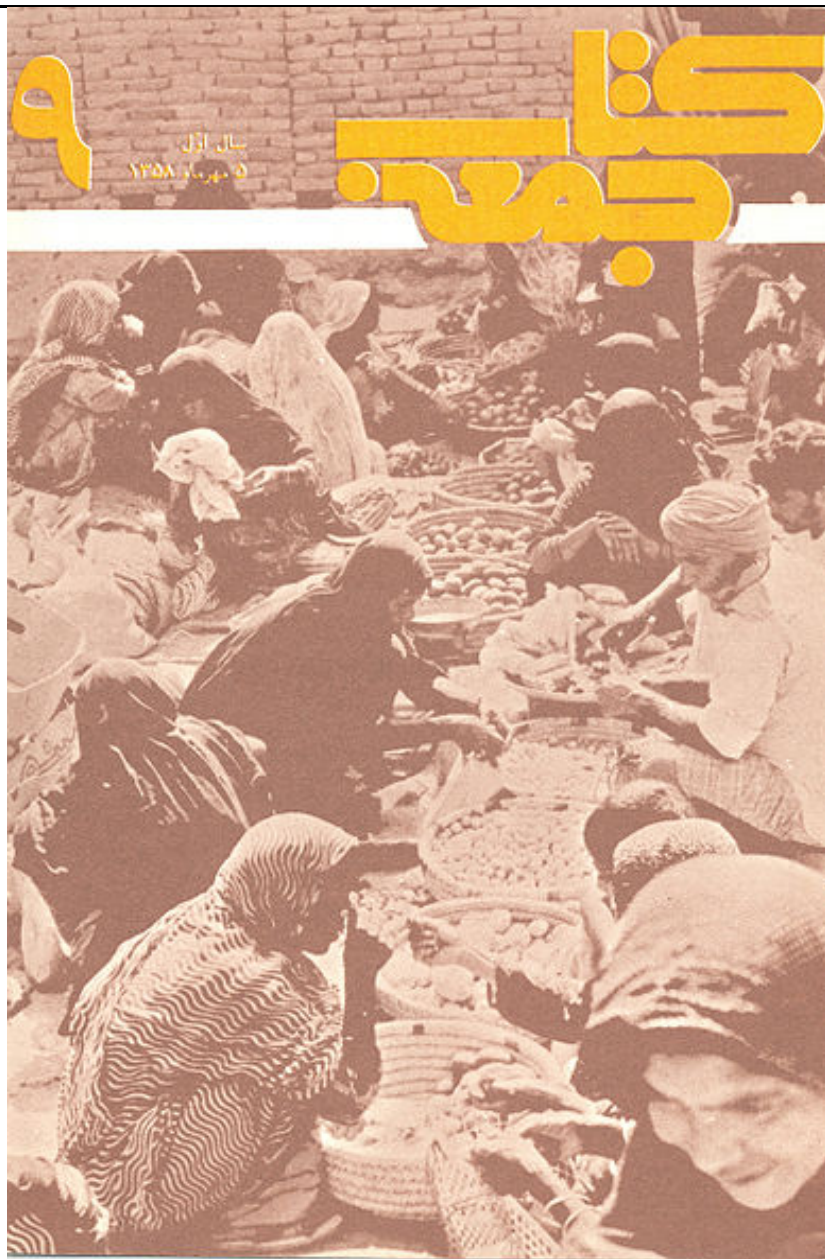
۴. «یا مریم مقدس» به ایتالیایی.

۵. میلیون ها دست در تاریکی به اینجا بر طاق است.

۶. واحد پول.

salvat.com





برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"
<http://irpress.org>

طرح و عکس

- تہذیب و تمدن
● ماحولیات و آب و ہوا
● معاشیات و معیشت
● تعلیم و تربیت
● سائنس و ٹیکنالوجی
● فنون و کھیل
● تاریخ و جغرافیہ
● معاشرہ و قانون
● صحافت و ادبیات
● طبیعت و سفر

13

- ۱۰ حاتم و لیلا
ناصر زراعتی
● نهال گردنی بر گوی مسیح
فاطمه اعظمی

عمر

- ۳۶ می
چراغ می سازم
۳۷ طالبی
کسی (مجنون خورشید)
۳۸ در دگر
را اگر خواهی بشناسی
۳۹ حیات بر سر آید
جانمند اندازد

اللات و مقولات

- پیدایه فیلم ناللق
سرکشی آیزنشتاین
۲۷ احمد ضابط جوری
تلفیق، اختلاوی و هنر
آرتولد هاروز
● فرشته موری سرکاری
۵۲ مبارزه طبانی و دیکتاتوری در یونان ۳
کسانین سوکالاس
۵۵ آزاده
● بنهایم و تجربه شوروی
۷۸ یوسف ابیادی
● پلاننم بیجه متحد خلق کلمبیا
کامیو توپ
۹۲ آزاده
● تولد روشنگران در روسیه
آیزنشتاین
۹۹ نجف حویلیادی
● بکر و رنالا (۳)
۱۲۷
● آفرینش جهان (اساطیر سومر)
۱۴۰ باجیلان فرخی

پیرسہ درختوں

- تاربخچه کتابسوزان

پرسه در عطیوعات

- من و ثلثها ووزن المصام
بولكن سارمان برناحه.....

xalvat.com

پرسه درمتون



xalvat.com

تاریخچه کتابسوزان



ابوالقرح مالطی در کتاب «مختصر تاریخ الدول» راجع به فتح مصر بدست عمرو عاص چنین می‌نویسد:

«بعضی گراماتیکی تا زمان فتح اسکندریه بدست عمرو عاص زنده بود. دو آن هنگام بحبی نزد عمرو عاص آمد. عمرو مقام علمی بحبی را می‌دانست از آنرو وی را گرامی داشت. عمرو مطالب فلسفی شبرینی که تا آن روز به‌کوش عرب نخورده بود از بحبی شنید و چون مرد خردمند خوش فکری بود و برای آن قسم مطالب گوش شنوا داشت دست از بحبی نتکید و او را نزد خود نگاه داشت تا آنکه روزی بحبی به‌عمرو گفت تمام گوشه و کنار اسکندریه در دست شماست و همه جا را مهر و موم کرده‌ای البته آنچه برای شما سودمند است در دست شما باشد ولی چیزی که به‌درد شما نمی‌خورد به‌ما واگذار کنید. عمرو پرسید به‌چه احتیاج دارید؟ بحبی گفت گنجینه‌های حکمت که در خزانه شاهانه است. عمرو گفت در این مورد بی‌اجازه خلیفه (عمر) کاری نمی‌توانم. سپس نامه‌ای به‌عمر نوشته گنجینه بحبی را به‌او مرقوم داشت. عمرو بد پاسخ این نامه را

«راجع به کتابها اگر مندرجات آن با کتاب خدا موافق است که به آن احتیاج نداریم، و اگر مخالف کتاب خداست باز هم بودنش سودی ندارد و در هر دو صورت به نابود کردن آن اقدام کن».

پس از رسیدن این نامه، عمرو عاص کتابها را میان جماعی های اسکندریه پخش کرد تا به جای سوخت در تون بسوزانند و در نتیجه شش ماه تمام حمام های اسکندریه با آن کتابها گرم شد. این داستان را بشنو و تعجب کن.

ولی آنان که مقام عرب را بالاتر از این می داشتند این روایت را ناشی از تعصب دینی دانسته نادرست می شمارید و عده ای از تاریخ نویسان غربی هم با آنان موافق هستند و رساله ها و کتابهای بر رد آن روایت نوشته اند که خلاصه گفتار آنان چنین است.

«ابوالفرج نخستین کسی است که از روی تعصب مسیحیت و به نظر حقیر شمردن اسلام نسبت کتاب سوزاندن به عمرو عاص داده است. اما آنچه عبداللطیف بغدادی و مقریزی و حاجی خلیفه (از تاریخ نویسان مسلمان) در آن خصوص نوشته اند مدون مستقلی محسوب نمی شود؛ زیرا مقریزی عیناً حرفهای عبداللطیف را نقل کرده است و حاجی خلیفه از شهر اسکندریه اسم نبرده. به نظر اهل تحقیق کتابخانه اسکندریه پیش از اسلام در زمان رومیان سوزانده شده و اگر عرب آن را سوزانده بود تاریخ نویسان اسلام در کتابهای مربوط به فتوحات و جنگها آنرا می نوشتند».

این بود خلاصه گفتار مخالفین ما می گوئیم که یاره ای از این کتابها البته پیش از اسلام سوزانده شد ولی مانعی هم نداشته که یقیه آن در زمان مسلمانان سوخته باشد و برخلاف آنچه یاره ای نوهم کرده اند تنها ابوالفرج این داستان را بناورده بلکه سایرین هم نوشته اند. مثلاً عبداللطیف بغدادی تمام مصر را گردش کرده و آنچه در مصر دیده نوشته و موضوع سوزاندن کتابخانه اسکندریه را بیست و چند سال پیش از ولادت ابوالفرج نوشته است. اینک متن عبارت عبداللطیف در آن خصوص: «ستونهایی در اطراف عمود سواره دیدم که بعضی درست و بعضی شکسته بوده و ظاهراً روی این ستونها سلف بوده و ستونها سلف را نگاه می داشتند چنان که روی عمود سواره هنوز گنبدی دیده می شود و تصور می کنم این همان رواقی است که ارسطاطالیس و پیروان او پس از مرگ او در آنجا درس می گفتند و این همان دارالعلمی بوده که اسکندر موقع بنای اسکندریه ساخته است و کتابخانه ای که عمرو عاص به فرمان عمر رضی الله عنه آنرا سوزانید در همین محل بوده است».

در نتیجه بررسی های عمیقی که ما خود انجام داده ایم معلوم شد که ابوالفرج موضوع سوزاندن کتابخانه اسکندریه را از يك تاریخ نویس مسلمان یعنی جمال الدین قفطی، وزیر حلیه، معروف به قاضی اکرم، نقل کرده است. مورخ مزبور که تقریباً چهل سال پیش از ابوالفرج مرده است حدیث شرح حال یحیی نخوی مطالبی نوشته که مانند نوشته های ابوالفرج و قدوی هم از آن مفصل تر است. اینک عین گفته جمال الدین:

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران" ۱۵۵

<http://irpress.org>

«یحیی نحوی تا موقع فتح مصر و اسکندریه به دست عمرو عاص زنده بود و روزی نزد عمرو آمد و چون عمرو مقام علمی یحیی را می‌دانست و از مایه‌ای او با نصاری و اعتقادات وی آگاهی داشت او را احترام گذاشت و متزنی برای وی تعیین کرد و سخنان او را در باطل بودن تثلیث (موضوع آب و این و روح القدس در مسیحیت) شنید، همین قسم عقیده او را درباره دهر دانست. از گفته‌های یحیی تعجب کرده مجذوب او گشت و مطالبی از فلسفه و دلایل و برهان عقلی از یحیی استماع کرد که تا آن موقع به گوش عرب نخورده بود و چون مرد خوش عقیده روشن فکر و خردمندی بود ملازم یحیی شد و او را نزد خود نگاه داشت تا آن که روزی یحیی به عمرو گفت تو بر همه چیز اسکندریه دست یافتی و تمام موجودی آن را از هر نوع مهر و موم کودی، البته آنچه به قدرت می‌خورد از آن تر باشد ولی چیزی که برای شما سود ندارد به ما واگذار کنید که ما مستحق تریم.

عمرو گفت چه چیز لازم داری؟ - یحیی پاسخ داد کتاب‌های حکمت در گنجینه‌هایی که آن را حبس کرده‌اید و ما به آن نیازمندیم و سودی از آن برای شما نیست - عمرو پرسید که قصه آن کتاب‌ها چیست؟ یحیی گفت:

«بطولوموس فیلاولفوس، از پادشاهان اسکندریه، همین که به سلطنت رسید دانشمندان را به خود نزدیک ساخت و آنان را به جمع‌آوری کتاب‌های علمی فرمان داد و گنجینه‌هایی برای کتاب‌ها مرتب ساخته شخصی را به نام ابن مره (زمیره) منصوب کرد و او را دستور فرمود که در جمع‌آوری کتاب و به دست آوردن آن به هر قیمتی که باشد کوشش کند و بازرگانان را به خرید کتاب وادارد، زمیره آن خدمت را انجام داد و در نتیجه اقدامات وی پنجاه و چهار هزار و صد و بیست کتاب جمع شد و همین که شعاعه آنرا به پادشاه خبر دادند از زمیره پرسید آیا باز هم در دنیا کتابی هست که ما به دست نیاورده‌ایم؟ زمیره پاسخ داد که البته در هند و فارس و گرگان و ارمنستان و بابل و موصل و روم کتاب فراوان است - شاه از این مطلب تعجب کرده گفت باز هم کوشش کن تا کتاب‌های بیشتری به دست آوریم - زمیره به کوشش خود ادامه داد و تا آن پادشاه زنده بود کتاب می‌خرید. پس از مرگ آن پادشاه جانشین‌های او از آن کتاب‌ها نگهداری می‌کردند و تا این موقع در جمع‌آوری و حفظ آن کوشش دارند.

عمرو از گفته‌های یحیی متعجب شد، موضوع را مهم دانست و به یحیی گفت باید از خلیفه (عمر) اجازه بگیرم سپس نامه به عمر نوشته جریان را گزارش داد، عمر در پاسخ عمرو چنین نگاشت:

راجع به کتاب‌ها نوشته بودی، اگر مقلبه آن کتاب‌ها موافق مطالب کتاب خداست که به آن محتاج نیستیم، و اگر مخالف آن است که باز هم به آن محتاج نیستیم، پس در هر دو صورت کتاب‌ها را نابود کن.

عمرو عاص پس از دریافت آن نامه دستور داد تمام کتاب‌ها را برای سوزاندن در

برگرفته از سایت: "تابگانی مطبوعات ایران"

<http://irpress.org>

توین حمام میان حمامیان تست کند و تناسب حمامهای آن روز و میزان سوخت چنان بود که شش ماه حمامهای اسکندریه با آن کتابها گرم شدند. پس این داستان را گوش بدار و تعجب کن.

نتیجه آن که ابوالفرج از روی تعصب دینی داستان سوزاندن کتابخانه اسکندریه را نساخته است و کسی هم بعد از او این مطلب را جا نزده است. بلکه ابوالفرج از این نقطه روایت کرده و چنان که می‌دانیم وی از فقهائے نامی اسلام بوده و بر علوم فقه و حدیث و قرآن و لغت و نحو اصول و منطق و هیت و هندسه و تاریخ احاطه داشته و بر جرح و تعدیل آن قادر بوده است. به علاوه مدراغظم یا عطمش بوده و علاقه زیادی به کتاب داشته به قسمی که کتاب را از هر چیز بیشتر می‌خواست و در آن زمان کتابخانه وی پنجاه هزار وینار می‌ارزیده است.

اما این که مؤلفین کتب مربوط به فتوحات اسلامی متعرض این موضوع نشده‌اند البته علمی داشته است ولی احتمال کلی می‌رود که در کتب مزبور این خبر بوده است و همین که تمدن اسلام ترقی و پیشرفت کرد و مسلمانان ارزش علم و کتاب را دانستند وقوع این حادثه را در زمان خلفای راشدین بعید دانستند و از آنرو خبر مذکور را از کتاب فتوحات انداختند و شاید هم غیر از این علت دیگری داشته. در هر صورت به نظر ما گفته ابوالفرج راست است.

در کتب تاریخی مسلمانان خبر سوزاندن کتابخانه‌های ایران و غیره موارد بسیاری دارد و مؤلف کشف الظنون در ضمن صحبت از علوم پیشینیان آن اخبار را چنین تلخیص می‌کند:

«همین که مسلمانان محالک ایران را گشودند و بر کتب ایرانیان دست یافتند سعد وقاص نامی به عمر نگاشته اجازه خواست آن کتابها را به مسلمانان اقتفال دهد. عمر رضی الله عنه در پاسخ سعد این طور نوشت:

«همه آنها را در آب بریزید چه اگر در آن رسلگاری هست خدا ما را به بهتر از آن و اهتمامی فرموده و اگر گمراهی در آن بوده خدا ما را از آن گمراهی رهائی داده است». سعد آن کتابها را در آب انداخت و یا سوزانید و به این طریق علوم ایرانیان از بین رفت.

این خلدون نیز به این موضوع اشاره کرده می‌گوید:

«پس علوم ایرانیان که عمر در موقع فتح ایران به محو آن دستور داده بود، چه شده» در آن دوره سوزاندن کتاب از نظر دشمنی با صاحبان کتاب یا به واسطه شرف از مطالبه کتاب معمولی بود. است و هر ملت و گروهی کتب مخالفان خود را می‌سوزانید، چنان که در سال ۲۱۳ هجری به عبدالله بن طاهر خبر دادن مقداری از کتب ایرانیان به دست آمده است. گفت تمام آن را در آب بریزید و شرحی به اطراف نگاشته که هر کجا کتاب «مجوس» می‌بینند نابود سازند و همین که هولاکوی متول در سال ۶۵۶ هجری بغداد را فتح کرد دستور داد تمام کتابهایی که در کتابخانه‌های بغداد موجود بود

در رودخانه دجله بریزند و البته تصور نمی‌رود که این عمل هولاکو به تلاقی از عملیات مسلمانان صدر اسلام در نابود ساختن کتب و علوم ایرانیان انجام یافته. عده‌ای از مورخین معتقدند که هولاکو دستور داد از کتاب‌های بغداد آخور و امعلیل جاربایان بسازند و کتاب‌ها را به جای خشت به کار برند اما ارجح آن است که هولاکو برای کینه‌جویی از سبای کتاب‌های بغداد را در دجله ریخت.

موقعی که فرنگیان، در زمان جنگ صلیبی، طرابلس شام را گشودند به فرمان کنت «برترام سان ژیل» کتابخانه شهر را آتش زدند. به این قسم که کنت وارث انانی شد و در آن نسخه‌های زیادی از قرآن دید و تا چشمش به قرآن‌ها افتاد فرمان داد تمام کتابخانه را آتش بزنند و آن طور که نقل می‌کنند سه میلیون کتاب در آن کتابخانه بوده است. اسبایی‌ها هم در اواخر قرن پانزدهم مسلمانان را از اسپانیایی بیرون کردند کتابخانه‌های آن را آتش زدند.

دینداران آن ایام تصور می‌کردند خراب نمودن معبد افسان قدیمه و سوزاندن کتاب‌های آن یک نوع کمکی به پیشرفت دین جدید می‌باشد. مثلاً امپراتور روم پس از مسیحی شدن دستور دادند بتخانه‌های مصر را ویران سازند و کتاب‌های آن را بسوزانند. خلفای اسلام نیز کتب فلسفه و معتزله را می‌سوزانند تا به عقیده خود از پیشرفت آن افکار ممانعت کنند. اتفاقاً فرقه معتزله تا پای جان با این سخت‌گیری مقاومت می‌نمودند و پنهانی جلسه تشکیل می‌دادند و به ترویج افکار خویش می‌پرداختند و خلفاء با مراقبت کامل آنان را تعقیب می‌کردند. کتابهایشان را می‌سوزاندند و مشهورترین وقایع مربوط به این قضایا داستان سلطان محمود غزنوی است که پس از تسخیر شهر ری در سال ۴۲۰ هجری طایفه یاطویه را کشت و معتزله را تبعید کرد و کتاب‌های فلسفه و معتزله و علمای هیئت را سوزانید.

در تواریخ اسلام مذکور است که بسیاری از بزرگان مسلمانان کتاب‌های خود را سوزانیدند از آن جمله احمد بن ابوالعزازی پس از تعلیم و تعلم طولانی به خاطرش رسید که حق و حقیقت به وی ظاهر گشته است. لذا کتاب‌های خود را کنار دجله برده ساعتی گریه کرد و گفت: «این کتاب‌ها بهترین دلیل (دراختما) برای پی بردن به حق و حقیقت بودند ولی اکنون که به مقصود رسیدم باید به عدول (مقصود) بپردازم و از دلیل چشم بپوشم.» و پس از ادای این کلمات کتاب‌های خود را در آب شست.

بنابر این محقق گردید عربها در صدر اسلام برای «نابود مسلمانان آنچه کتاب غیر اسلامی یافتند آتش زدند. و همین که مشرکین و هواخواه علم گشتند چندی برابر به دینای مشرکین کتاب دادند.» تواریخ تمدن اسلام» جرجی زیدان

برگرفته از سایت: "بایگانی مطبوعات ایران"
<http://irpress.org>

